

عناصر درام در برخی از داستان‌های شاهنامه

آنچه شاهنامه را از حماسه‌های ملل دیگر متمایز می‌کند یکی تنوع مطالب این کتاب پُر حجم است. در واقع، شاهنامه يك کتاب واحد نیست، بلکه مجموعه‌ای است از آثار ادبی که در زمان‌های مختلف در موضوعات مختلف تألیف شده و هرچند گاه نوپردازی گشته و سرانجام در کتابی به نام خداینامه گردآوری و به نظمی کمابیش تاریخی مرتب گردیده و چند بار در آن تجدید نظر شده و بر حجم آن افزوده گشته تا آنکه صورت فارسی شده آن به نام شاهنامه ابومنصوری مأخذ اصلی فردوسی قرار گرفته است. حتی آن روح ملی که مطالب شاهنامه را به یکدیگر پیوند می‌دهد و آن را بظاهر به صورت يك اثر واحد درمی‌آورد نیز دستاورد خود فردوسی است که در اوج يك نهضت مقاومت ملی، یعنی نهضت شعوبیه، پدیدار گشته است. زیرا در دوره‌های پیشین این روح ملی فقط در برخی از داستان‌های حماسی بوده، و تازه از همان مقدار هم احتمالاً در خداینامه اثر چندانی باقی نمانده بوده است. به سخن دیگر، تفاوت اصلی خداینامه با شاهنامه این است که خداینامه يك مجموعه ادبی بوده که در يك نظم تاریخی مرتب شده بود و به عنوان «تاریخ ایران» شناخته می‌شد، و شاهنامه کمابیش همان مجموعه ادبی است که با دمیدن روح ملی در آن از تاریخ ایران به «تاریخ

* استاد زبان و ادبیات فارسی تصحیح کننده و ویراستار متن انتقادی شاهنامه که تا کنون دو جلد آن چاپ شده.

حماسی ایران تبدیل شده است.

در هر حال در این مجموعه ادبی - خداینامه یا شاهنامه - به انواع قالب‌های ادبی برخورد می‌کنیم: اسطوره، قصه، عجائب و غرائب، تمثیل، چیستان، شعر غنایی، اخبار تاریخی، اندرز، آیین خسروان، داستان عاشقانه، داستان تاریخی و بویژه داستان حماسی^۱ که برخی از نمونه‌های این قسم اخیر عبارتند از: داستان جنگ مازندران (هفت خان رستم)، داستان رستم و هفت گردان در شکارگاه افراسیاب، داستان رستم و سهراب، داستان سیاوخش، داستان رفتن گیو به ترکستان، داستان فرود سیاوخش، داستان کاموس کشانی، داستان رزم دوازده رخ، داستان هفت خان اسفندیار، داستان رستم و اسفندیار و داستان رستم و شغاد. ولی همه این داستان‌های حماسی را نیز نمی‌توان به سادگی با حماسه‌های دیگر ملتها مقایسه کرد، بلکه دست کم در داستان رستم و سهراب و داستان سیاوخش و داستان فرود سیاوخش و داستان رستم و اسفندیار ویژگی‌هایی هست که در دیگر داستان‌های حماسی شاهنامه و داستان‌های حماسی ملتهای دیگر نیست یا خیلی کمتر است و آن عناصر درام و تراژدی است. آنچه فعلاً در اینجا موضوع سخن ماست بحث درباره عناصر درام در سه داستان سیاوخش، فرود سیاوخش، و رستم و اسفندیار است که آن را در چهار مبحث بررسی می‌کنیم: (۱) پیش‌درآمد درام؛ (۲) ساخت درام؛ (۳) درگیری در درام؛ (۴) زبان درام.

۱. در ادبیات غرب درام‌های بزرگ غالباً دارای يك پیش‌درآمد یا پیش‌پرده کوتاهی هستند که prolog نامیده می‌شود. این پیش‌درآمدها با موضوع درام تنها يك ارتباط کوتاه و کلی دارند که از راه آن خوانندگان و تماشاچیان به جو اصلی داستان و وضعیت روانی اشخاص آن راه می‌یابند.

در شاهنامه نیز در آغاز برخی از داستان‌ها، از جمله سه داستان مورد بحث ما، پیش‌درآمدهای کوتاهی با مضمون اندرز، فلسفه، توحید، وصف طبیعت، مدیحه و شرح حال هست که به آنها خطبه می‌گویند و بظاهر همه قطعاتی مستقل اند، ولی در بررسی دقیق‌تر دست کم میان برخی از آنها با موضوع داستان و اشخاص آن يك ارتباط خیلی کلی و گاه رمزی و تمثیلی دیده می‌شود. برای مثال نگاهی به خطبه داستان فرود می‌اندازیم:

جهانجوی چون شد سراسراز و گرد	سپه را به دشمن نباید سپرد
سرشک اندرآرد به مژگان ز رشک	سرشکی که درمان نداند بزشک
کسی کز نژاد بزرگان بود	ز بیشی بماند، شترگ آن بود
چو بی‌کام دل بنده باید بدن	به کام کسی داستان‌ها زدن
سپهبد چو خواند ورا دوستدار	نباشد خرد با دلش سازگار
گرش زارزو بازدارد سپهر	همان آفرینش نخواند به مهر

وُرا هیچ خوبی نخواهد به دل شود ز آرزوهای او دلگسِل
و دیگر که از بن نباشد خرد خردمندش از مردمان نشمرد
چو این داستان سرِ سرِ بشنوی بدانی سرِ مایه‌ی بدخوی

این خطبه نه‌بیتی ظاهراً اندرزی است به پادشاهان در سیاست لشکرداری. ولی وقتی به داستان دقیق‌تر توجه کنیم، می‌بینیم میان این خطبه و موضوع داستان ارتباط است. موضوع داستان لشکرکشی کیخسرو است به توران برای کشیدن انتقام خون پدر. سپهسالار لشکر طوس است که خود پسر نوذر و نوّه منوچهر است، ولی پس از کشته شدن نوذر به دست افراسیاب پادشاهی از خاندان او به خاندان کیقباد رسید و او خود بجای مقام پادشاهی می‌بایست به منصب سپهسالاری اکتفا می‌کرد. در شاهنامه طوس مردی دلیر، ولی خودرای و زودخشم و کم خرد معرفی شده است و همین صفات نکوهیده او سبب شد که در لشکرکشی به توران خلاف سفارش کیخسرو عمل کرد و لشکر را از راه کلات، که محل اقامت فرود برادر ناتنی کیخسرو بود، برد و در آنجا میان او و فرود نبردی درگرفت که به قتل فرود انجامید. اکنون خطبه داستان که در بالا نقل شد، بدون آنکه نامی از طوس ببرد به اخلاق او که مسبب فاجعه گردید دقیقاً اشاره می‌کند و می‌گوید: پادشاه، یعنی در اینجا کیخسرو، نباید فرماندهی سپاه خود را به دشمن، یعنی در اینجا طوس، بسپارد. چون کسی مانند طوس که خود از نژاد پادشاه است شگفت است اگر دست از بیشی جستن بردارد (ز بیشی بماند، سترگ آن بود) و بدون میل باطنی خود به خدمت دیگری درآید (چو بی کام دل بنده باید بُدن) و برای به کام رساندن دیگری فعالیت کند (به کام کسی داستان‌ها زدن). اگر پادشاه چنین کسی را دوستدار خود بداند، خرد از او روی برگردانده است. چرا که اگر زمانه چنین فرماندهی را به آرزو نرساند (گرش ز آرزو باز دارد سپهر) او نیز از دل و جان ستایشگر و فرمانبردار پادشاه نخواهد بود (همان آفرینش نخواند به مهر) و برای او نیکی نخواهد (وُرا هیچ خوبی نخواهد به دل) و به سبب مراد و خواسته‌های او غمگین گردد (شود ز آرزوهای او دلگسِل)، بویژه اینکه مردی بی‌خرد نیز باشد. شاعر سپس در بیت آخر میان خطبه و موضوع داستان بروشنی ارتباط ایجاد می‌کند و می‌گوید: چون این داستان را بشنوی با خوی بد و علت و سبب آن آشنا خواهی شد (بدانی سرِ مایه‌ی بدخوی).

در خطبه داستان رستم و اسفندیار شاعر سخن را نخست با شرح حال خود آغاز می‌کند و سپس به وصف بهار می‌پردازد. این خطبه شانزده بیتی نیز بظاهر جز چهار بیت آخر آن ارتباطی با اصل داستان ندارد. ولی با بررسی دقیق‌تر متوجه می‌شویم که سراسر قطعه، مناسب با جو داستان، از غم و اندوه و اضطراب و نگرانی حکایت می‌کند:

کنون خورد باید می خوشگوار
 هوا پر خروش و زمین پر زجوش
 درم دارد و نقل و جام نبید
 مرا نیست، فرخ مر آن را که هست
 همه بوستان زیر برگ گلست
 به پالیز بلبل بنالد همی
 چو از ابرینم همی باد و نم
 شب تیره بلبل نخسبد همی
 بخندد همی بلبل از هر دوان
 ندانم که عاشق گل آمد گر ابر
 بدرد همی باد پیراهنش
 به عشق هوا بر زمین شد گوا
 که می بوی مُشک آید از جویبار
 خُشک آنکه دل شاد دارد به نوش
 سر گوسپندی تواند برید
 بیخشی بر مردم تنگدست!
 همه کوه پر لاله و سنبلست
 گل از ناله‌ی او بیالد همی
 ندانم که نرگس چرا شد دُرم؟
 گل از باد و باران بجنبید همی
 چو بر گل نشیند گشاید زبان:
 چو از ابرینم خروش هزبر
 درخشان شود آتش اندر تنش
 بنزدیک خورشید فرمانروا^۱

اگرچه با رسیدن بهار هنگام میگزاری رسیده است، ولی شاعر تنگدست است و امکان این کار را ندارد. طبیعت نیز در عین زیبایی غمگین و مشوش است؛ بلبل می‌نالد، ابر با باد و نم، یعنی با آه و اشک است؛ نرگس دُرم است؛ بلبل همه شب بیدار و گل از باد و باران در جنبش است؛ ابر می‌غرد و باد پیراهن او را می‌درد و برق عشقی را که در دل اوست نمایان می‌سازد. گویی آرامش بکلی از طبیعت رخت بر بسته است و جای خود را به تشویش و نگرانی سپرده است. طبیعت خبر از وقوع حادثه‌ای شوم می‌دهد. شاعر سپس در چهار بیت آخر این قطعه به علت تشویش طبیعت و حادثه شومی که بزودی رخ خواهد داد اشاره می‌کند:

که داند که بلبل چه گوید همی؟ به زیر گل اندر چه مرید همی؟
 نگه‌کن سحرگاه تا بشنوی ز بلبل سخن گفتن پهلوی:
 همی نالد از مرگ اسفندیار ندارد بجز ناله زو یادگار
 چو آواز رستم شب تیره ابر بدرد دل و گوش غُران هزبر^۲

در بیتی که در آن از اسفندیار نام می‌برد به چند نکته اشاره می‌کند. نخست در مصراع اول که می‌گوید: بلبل از مرگ اسفندیار می‌نالد (همی نالد از مرگ اسفندیار)، یکی از سرانجام داستان که به مرگ اسفندیار می‌انجامد آگاهی می‌دهد، و دیگر اینکه اسفندیار را از همین آغاز یکی از اشخاص محبوب داستان معرفی می‌کند، چون بلبل به نمایندگی طبیعت بر مرگ او می‌نالد؛^۳ و به سخن دیگر، علت اندوه و تشویش طبیعت در این شب فاجعه مرگ اسفندیار است. همچنین در مصراع دوم که می‌گوید: بلبل از اسفندیار جز ناله به یاد ندارد، روان‌کاوی کوتاه ولی مؤثری از شخصیت اسفندیار می‌کند که زندگی کوتاه او سراسر در جنگ و ناکامی می‌گذرد و از همین رو مادرش کتابون نیز یکجا او را «رنجیده» خطاب می‌کند: «بدو گفت، کای رنجیده‌پسر!»^۴

بدین ترتیب، شاعر در این خطبه نیز، مانند خطبه پیشین و برخی دیگر از خطبه‌های

داستان‌های شاهنامه، از جمله خطبه داستان رستم و سهراب،^۲ خواننده را پیشاپیش با جو داستان آشنا می‌سازد. و این نخستین شباهت میان برخی از داستان‌های شاهنامه و درام است.

۲. در ادبیات غرب درام‌های کلاسیک را از نظر ساخت دارای پنج مرحله می‌دانند. مرحله نخستین پرده اول درام است به نام Exposition یعنی درآمد، که در آن تماشاچیان با موضوع و اشخاص درام آشنا می‌شوند. در سه داستان مورد بحث ما خواننده بسیاری از اشخاص داستان همچون رستم و اسفندیار و کیکاوس و گشتاسپ و گودرز و گیو و کتایون و سودابه و جز آنها را پیشاپیش می‌شناسد و آنهایی که مثل سیاوخش و فرود و جریره و تخور و ریونیز و زرسپ برای نخستین بار وارد ماجرا می‌شوند نیز در همان آغاز معرفی شده‌اند و موضوع داستان نیز از همان ابیات نخستین داستان بر خواننده روشن است.

مرحله دوم درام آغاز لحظات شورانگیز است، و نقطه اوج آن را، که به درگیری میان دو جبهه می‌انجامد، مرحله سوم می‌نامند. در داستان سیاوخش این لحظات شورانگیز با نخستین دیدار سیاوخش با سودابه آغاز می‌گردد و با تهمت سودابه به سیاوخش اوج می‌گیرد و سپس با گذشتن سیاوخش از آتش برای اثبات بیگناهی خود به اوج می‌رسد. در داستان فرود لحظات شورانگیز با اقدام طوس، که لشکر را برخلاف فرمان کیخسرو از راه کلات به توران می‌برد، و تصمیم فرود که به سفارش مادرش جریره خود را آماده می‌کند تا برای کشیدن انتقام خون پدر به سپاه ایران پیوندد، آغاز می‌گردد و با پرسش فرود از تخور درباره درفش پهلوانان ایران اوج می‌گیرد و با فرمان طوس به بهرام که برود و فرود و تخور را، که از فراز کوه لشکر ایران را زیر نظر گرفته‌اند، دستگیر کند یا بکشد به اوج خود، که ورود به مرحله درگیری است، می‌رسد. در داستان رستم و اسفندیار لحظات شورانگیز با گفتگوی اسفندیار و پدرش گشتاسپ آغاز می‌گردد و با واقعه خوابیدن شتر پیشرو بر سر دوراهه در گنبدان و زابل - که هرچه بر سر شتر چوب می‌زنند بر نمی‌خیزد و همه این واقعه را به فال بد می‌گیرند - اوج می‌گیرد و سرانجام در نخستین دیدار اسفندیار با رستم به اوج خود، که ورود به مرحله درگیری است، می‌رسد.

مرحله چهارم درام پیدایش يك آرامش موقتی است که، در واقع، آرامش پیش از طوفان است. با این آرامش موقتی فاجعه پایان داستان کمی عقب می‌افتد و از این راه بر هیجان داستان افزوده می‌گردد. در داستان سیاوخش این مرحله با پیروزی سیاوخش از آزمایش آتش آغاز می‌گردد که دنباله آن گذشتن کیکاوس از گناه سودابه است به خواهشگری سیاوخش و دور شدن سیاوخش از دربار کیکاوس به بهانه جنگ با افراسیاب. پس از این رویدادها ظاهراً چنین به نظر می‌رسد که اختلافات حل شده است، ولی، در واقع، فاجعه فقط کمی عقب

افتاده است. در داستان فرود این مرحله همان دیدار بهرام با فرود است، که نخست برای کشتن یا دستگیری او رفته بود، ولی پس از شناختن او به گفتگوی دوستانه و بستن قول و قرار می‌انجامد. نتیجه منطقی این دیدار این است که اکنون پس از برگشتن بهرام و آگاه کردن طوس از هویت فرود و قصد او، قضیه به خوبی فیصله یابد. ولی در اینجا نیز این مرحله کوتاه فقط آرامش پیش از طوفان است. در داستان رستم و اسفندیار این مرحله پس از نخستین دیدار اسفندیار با رستم و دعوت رستم از اسفندیار و موافقت اسفندیار آغاز می‌گردد. پس از آن نیز وقتی اسفندیار رستم را منتظر می‌گذارد و به خانه او نمی‌رود و رستم رنجیده و خشمگین و گله‌مند نزد اسفندیار باز می‌گردد و اسفندیار از او پوزش می‌خواهد و او را به چادر خود دعوت می‌کند، هنوز بظاهر جای آشتی باقی است. ولی در اینجا نیز مرحله آرامش لحظاتی ناپایدار بیش نیست.

○ مرحله پنجم، که با آن درام به پایان می‌رسد، مرحله‌ای است که سرانجام کار درگیری حاصل از دو بینش متضاد غالباً به مصیبت و فاجعه می‌کشد. در داستان‌های فرود و رستم و اسفندیار قتل فرود و اسفندیار فاجعه پایان داستان است. در داستان سیاوخش مصیبت پایان داستان این است که سیاوخش با چشم گریان ایران را برای همیشه ترك می‌کند و در اینجا درام سیاوخش به پایان می‌رسد و آنچه پس از آن در توران رخ می‌دهد و به قتل سیاوخش می‌انجامد، يك داستان تراژيك است نظیر داستان رستم و سهراب که به نوبه خود همه یا بیشتر خصایص يك تراژدی را دارد، ولی بحث درباره آنها موضوع سخن ما نیست. فقط به عنوان يك جمله معترضه بگویم که داستان تراژيك سیاوخش، یعنی سرگذشت سیاوخش در توران، از نظر سبب یا انگیزه (motiv) به تراژدی اتللو (Othello)، اثر شکسپیر، بی‌شبهت نیست. چون انگیزه هر دو داستان این است که شخص مستبد بدبینی (افراسیاب؛ اتللو) به تهمت‌های ناروای مرد حسود و حيله‌گری (کرسپوز؛ یاگو) شخص بیگناهی (سیاوخش؛ دزدمونا Desdemona) را به خیانت متهم می‌کند و نیز و هیده به قتل می‌رساند. اتفاقاً شباهت عمیق‌تری هم میان داستان کیخسرو و روایت هاملت هست و آن اینکه پدرکشته بیگناهی (کیخسرو؛ هاملت) برای نجات خود از چنگ قاتل پدر (افراسیاب؛ فنگو Fengo) خود را به دیوانگی می‌زند تا بعد انتقام خون پدر خود (سیاوخش؛ هوروندیلوس Horvendillus) را بگیرد. در روایت هاملت، قاتل برادر مقتول است و پس از قتل برادر زوجه او را تصاحب می‌کند، ولی در روایت کیخسرو قاتل پدر زن مقتول است. اما با توجه به اینکه در روایت کیخسرو نیز بعداً فرنگیس، زن سیاوخش، به ازدواج برادر او فریرز در می‌آید و میان کیخسرو و عموی او، فریرز، بر سر پادشاهی اختلاف می‌افتد، شباهت میان داستان کیخسرو و هاملت عمیق‌تر و احتمال تأثیر روایت نخستین در روایت دوم بیشتر می‌گردد.^۸

۳. جوهر اصلی درام و تراژدی در يك کشمکش یا درگیری (conflict) میان بینش‌ها و ارزش‌های متضاد است که یا درونی است، یعنی در ضمیر شخص اول داستان در جریان است، و یا بیرونی است، یعنی میان دو شخص یا دو جبهه روی می‌دهد. در اینجا فرق عمده درام و تراژدی در این است که در تراژدی، که غالباً به مرگ پهلوان می‌انجامد، سرنوشت نقش مهم و آشکاری بازی می‌کند، یعنی درگیری بیشتر حاصل برخورد فردیت با سرنوشت است. ولی در درام نقش سرنوشت خفیف‌تر و پنهانی‌تر، و درگیری نتیجه برخورد بینش‌ها و ارزش‌ها و فردیت‌های متضاد با یکدیگر است و از اینرو در درام درگیری را که در جریان داستان نقش تعیین‌کننده دارد، محور اصلی درام می‌نامند.

در داستان سیاوخش این درگیری نخست میان پاکی و عصمت سیاوخش است و آلودگی و بی‌عصمتی دربار کیکاوس که سیاوخش را حتی پس از گذشتن از آتش و اثبات بی‌گناهی خود مجبور می‌سازد که حمله افراسیاب را بهانه سازد و پایتخت را ترك کند. این درگیری که بیشتر يك کشمکش درونی است، بزودی تبدیل به درگیری میان کمال‌طلبی یا ایده‌آلیسم سیاوخش با واقع‌نگری یا پراگماتیسم کیکاوس می‌گردد. جریان از این قرار است که پس از آنکه سپاه توران از سپاه ایران شکست می‌خورد، افراسیاب از سیاوخش تقاضای صلح می‌کند و به منظور تحکیم قول خود هدایای فراوانی با صد تن گروگان از نزدیکان خویش پیش سیاوخش می‌فرستد. سیاوخش موافق با صلح است، ولی کیکاوس که تجربه‌های مکرر و تلخ او با افراسیاب، دست کم در این رابطه او را واقع‌نگر ساخته است، معتقد است که اکنون که این دشمن سرسخت و مکار به دام افتاده است، نباید به او فرصت داد و گروگان‌ها را نیز باید از دم تیغ گذرانند. کیکاوس به رستم:

جوانست و بدنام‌رسیده به روی
به جنگ از تو جویند شیران هنر
که گم شد ز ما خورد و آرام و خواب؟

به رستم چنین گفت: گیرم که اوی
چو تو نیست اندر جهان سر به سر
ندیدی بدی‌های افراسیاب

و در نامه به سیاوخش:

چو پیروز شد روزگار نبرد؟
برین بارگه بر مرز آبروی
گر از چرخ گردان نخواهی نهیب
سپه را همه سوی خرگه فرست
مرا از خود اندازه باید گرفت،
بی بازگشتم ز پیگار اوی

شنیدی که دشمن به ایران چه کرد
کنون خیره آزم دشمن مجوی
منه بر جوانی سر اندر فریب
گروگان که داری به درگه فرست
ترا گر فریید نباشد شگفت
که من زان فرینده گفتار اوی

و درباره گروگان‌ها و هدایا:

که نام پدرشان ندارند یاد،
همان پیش چشمش، همان آب جوی...

به صد ترك بیچاره‌ی بدن‌زاد
کنون از گروگان کی اندیشد اوی

بر آتش بنه خواسته هرچ هست نگر تا نیاری به يك چیز دست
 پس آن بستگان را بر من فرست که من سر بخوامم ز تشنه گشت
 ولی اعتقاد سیاوخش به مبادی اخلاق و آیین عمیق تر از آن است که بتوان او را با چنین
 دلایلی، هرچقدر هم که از دید کیکاوس منطقی باشند، متقاعد ساخت. آیین پرستی
 سیاوخش حتی به او اجازه رد تقاضای صلح را هم نمی دهد، چه رسد به کشتن گروگان ها.
 او حتی حاضر نیست با فرستادن گروگان ها به دربار کیکاوس مسئولیت را از سر خود رفع کند،
 چون می داند که کیکاوس گروگان ها را خواهد کشت و در هر حال مسؤول واقعی خون آنها
 کسی جز خود او نیست:

ز کار پدر دل پُر اندیشه کرد ز ترکان و از روزگار نبرد
 همی گفت: صد مرد ترك و سوار ز خویشان شاهی چنین نامدار،
 همه نیکخواه و همه بیگناه اگرشان فرستم بنزد يك شاه،
 نه پرسد، نه اندیشد از کارشان همانگه کند زنده بر دارشان
 بنزد يك یزدان چه پوزش کنم بدآید ز کار جهان بر تنم
 ور ابدونك جنگ آویم بیگناه ابر خیره با شاه توران سپاه،
 جهاندار نپسندد این بد ز من گشایند بر من زبان انجمن...
 ورا گر ز بهر فرو نیست جنگ چو گنج آمد و کشور آمد به جنگ،
 چه باید همی خیره خون ریختن چنین دل به کین اندر آویختن...
 همی سر ز یزدان نباید کشید فراوان نکوهش نباید شنید
 دو گیتی همی برد خواهد ز من بماند به کامه دل اهرمن
 وزان پس که داند کزین کارزار که را برکشد گردش روزگار؟
 نژادی مرا کاجکی مادرم وگر زاد، مرگ آمدی بر سرم،
 که چندین بلاها بیاید کشید ز گیتی همه زهر باید چشید
 درختیست این برکشیده بلند که بارش همه زهر و برگش گزند
 برین گونه پیمان که من کرده ام به یزدان و سوگندها خورده ام،
 اگر سر بگردانم از راستی فراز آید از هر سوی کاستی
 پراکنده شد در جهان این سخن که با شاه توران فگندیم بن
 زبان برگشایند هرکس به بد به هرجای بر من، چنان چون سزد
 به کین بازگشتن، بریدن ز دین کشیدن سر از آسمان و زمین،
 چنین کی پسندد ز من کردگار؟ کجا بر دهد گردش روزگار؟
 شوم کشوری جویم اندر جهان که نامم ز کاوس ماند نهان

اگرچه وقایع آینده نشان می دهند که حق با کیکاوس بود و اگر سیاوخش به افراسیاب مجال
 نداده بود و کار او را یکسره می کرد، نه خود در غربت جان می سپرد و نه هزاران تن به
 خونخواهی او کشته می شدند. ولی، از نظر سیاوخش، مبادی اخلاقی چیزی نیست که هر
 وقت به سودمان بود رعایت کنیم، و گرنه به بهانه هایی سر از آن بیچیم. از نظر او، اگرچه

ممکن است سود يك فرد يا يك کشور گاه در شکستن مبادی اخلاقی باشد، ولی حفظ امنیت جهان در رعایت آن است.

تنها کسی که ممکن است بتواند اختلاف میان سیاوخش و کیکاوس را حل کند رستم است که نامه سیاوخش را نزد کیکاوس می برد. ولی کیکاوس به او می گوید:

به رستم چنین گفت شاه جهان	که ایدون نماند همی در نهان،
که این در سر او تو افکنده ای	چنین بیخ کین از دلش کنده ای
تن آسانی خویش جستی بدین	نه افروزش تاج و تخت و نگین
تو ایدر بمان تا مهبدار طوس	پسند برین کار، بر پیل کوس

و با این توهین شدید به حیثیت رستم میانجیگری پهلوان بی نتیجه می ماند:

غمی گشت رستم، به آواز گفت	که گردون سر من نیارد نهفت
اگر طوس جنگی تر از رستم است	چنان دان که رستم ز گیتی کم است
بگفت این و بیرون شد از پیش اوی	پر از خشم و کین و پر از رنگ روی ^۱

رستم رنجیده خاطر به زابل برمی گردد و با رفتن او احتمال هرگونه سازش میان ایده آلیسم سیاوخش و پراگماتیسم کیکاوس از دست می رود و درگیری مصیبت به بار می آورد و سیاوخش با چشم گریان ایران را برای همیشه ترك می کند.

در داستان فرود درگیری زائیده برخورد پیاپی حیثیت های پهلوانی با یکدیگر است. طوس بهرام را ملامت می کند که برود و مردی را که در بالای کوه کمین کرده است زنده یا مرده به نزد او بیاورد. ولی، وقتی بهرام با آن مرد روبرو می گردد و می بیند که او کسی جز فرود، برادر پادشاه، نیست، ناچار با فرود به مذاکره می نشیند و قرار می گذارند که بهرام برود و واقعه را به طوس گزارش دهد. اگر بهرام خود بازگشت، قصد طوس صلح است، و اگر کس دیگری بجای او آمد، فرود باید هوای خود را داشته باشد. ولی وقتی بهرام بدون اجرای فرمان به نزد طوس باز می گردد، طوس حیثیت خود را در مقام فرمانده سپاه مورد اهانت می بیند و این عمل بهرام را حمل بر دشمنی گودرزیان با نوذریان می کند:

چنین داد پاسخ شمگاره طوس	که من دارم این لشکر و بوق و کوس
ترا گفتم: او را به نزد من آر	سخن هیچ گونه مکن خواستار
گر او شهریارست، پس من که ام؟	بران دز چه گوید ز بهر چه ام؟
نبینم ز خودکامه گودرزیان	مگر آنک دارد سپه را زیان
بترسیدی از بی هنر يك سوار؟	نه شیر زیان بود بر کوهسار!
سپه دید برگشت سوی فریب	به خیره سپردی فراز و نشیب

از میان پهلوانان ایران که اکنون به هویت فرود پی برده اند هیچکس حاضر به اجرای فرمان طوس نیست و این دومین ضربه به حیثیت پهلوانی طوس است. طوس ناچار داماد خود ریونیز

را برای اجرای فرمان می فرستد. از آن سو، فرود وقتی می بیند برخلاف قراری که با بهرام بسته بود شخص دیگری غیر از بهرام آمد، هم احساس خطر می کند و هم این پیمان شکنی را توهینی به غرور و حیثیت خود می داند و رایزن او تَخوار نیز او را به دفاع از خود تشویق می کند. فرود کمان می کشد و ریونیز و پس از او زرسپ، پسر طوس، را از پای در می آورد. طوس ناچار اجرای فرمان را - که اکنون به کشیدن انتقام خون پسر و داماد او تبدیل گشته است - خود به عهده می گیرد. فرود این بار برای اینکه سپاه ایران بی فرمانده نگردد و از هدف اصلی خود که گرفتن انتقام خون سیاوخش است باز نماند، از کشتن طوس چشم پوشی می کند و تیر را بر اسب او می زند. ولی دیگر تباه کاری بیش از آن رخ داده است که اکنون بتوان آن را با يك چنین ملاحظه کاری جبران و از فاجعه نزدیک جلوگیری کرد. بلکه، برعکس، وقتی پهلوانان ایران می بینند که فرمانده سپاه آنها، که چند لحظه پیش پسر و داماد خود را از دست داده بود، پیاده و سرشکسته در زیر رگبار خنده استهزای زنان بالای دژ بر می گردد، دیگر اکنون حیثیت طوس نیست که مورد اهانت قرار گرفته، بلکه حیثیت همه پهلوانان و همه سپاه است، و این واقعه آن اختلافی را هم که نخست بر سر نحوه عمل میان پهلوانان بود بر طرف می سازد. نخستین گویو است که از خود عکس العمل نشان می دهد:

پسچید از آن کار پُرمایه گیر	که آمد پیاده سپه‌دار نیو
چنین گفت کین را خود اندازه نیست	رخ نامداران بدین تازه نیست
اگر شهریارست با گوشوار	چه گیرد چنین لشکر گشمن خوار؟
ن شاید که باشیم همداستان	ز هر گونه‌یی کو زند داستان
اگر طوس یکباره تیزی نمود	زمانه پُرآواز گشت از فرود
همی جان فدای سیاوش کنیم	نباید که این کین فراموش کنیم
زرسپ گرانمایه زو شد به باد	سواری سرافراز نوذر نژاد
به خونست غرقه تن ریونیز	ازین بیش خواری چه جویم نیز؟
گر او پور جَمست و مغز قباد	یکسی در به نادانی اندر گشاد

این تکه یکی از چند مثال زنده‌ای است که نشان می دهد که در شاهنامه در مواقع حساس، احساس همبستگی ملی قوی‌تر از اختلافات قومی و خانوادگی است. گویو برای اجرای فرمان طوس روانه می گردد، ولی با او نیز همان می رود که با طوس رفت و باز همان خنده‌های زنان دژ. ولی کاری‌تر از اهانت فرود و تمسخر زنان دژ، رفتار بیژن است که پدر را به سبب شکست او از فرود به باد طعنه می گیرد و وقتی گویو می‌کوشد شکست خود را توجیه کند، بیژن با بی‌اعتنایی به پدر پشت می‌کند. اینجاست که دیگر گویو شکیبایی را از دست می‌دهد و تازیانه را می‌گشاید و ضربه محکمی بر سر بیژن می‌کوبد. و اکنون نوبت بیژن است که از حیثیت خویش دفاع کند:

دل بیژن آمد ز تنیدی به درد به دادار دارنده سوگند خورد،
 که زین را نگردانم از پشت اسب مگر کشته آیم به کین زرسب^{۱۱}
 بیژن همراه عموی خود رهام به فرود حمله می برد. فرود که نیروی مقاومت با آنها را ندارد،
 تن مجروح خود را به دژ می کشد و لحظه ای بعد جان می سپارد. جریره، مادر فرود، و دیگر
 زنان دژ نیز پس از آنکه دژ را آتش می زنند خودکشی می کنند تا به دست ایرانیان نیفتند.

در داستان رستم و اسفندیار درگیری ناشی از تضاد میان وظیفه فرمانبرداری و اعتقاد به دفاع
 از نظام حاکم است در اسفندیار و حفظ حیثیت پهلوانی و آزادی فردی در رستم. از میان سه
 داستان مورد بحث ما درگیری داستان رستم و اسفندیار بسیار عمیق تر و پر کشش تر است و
 مقدمات آن حتی در داستان های پیش از آن نیز آماده گشته است، چنانکه خواننده با پیش هر
 دو پهلوان از قبل آشنایی دارد:

رستم پهلوانی است نسبت به ایران و ایرانیان بسیار وفادار و فداکار، ولی به شرط آنکه
 آزادی فردی او را به بهانه رسوم و قوانین محدود نسازند و با اینحال از سوی هیچ مقامی تاب
 تحمل کوچکترین اهانت یا اعتراضی را ندارد و یکی از عادات او برای نشان دادن این
 استقلال فردی این است که هر فرمانی که از دربار به او می رسد نخست هفته ای را با آورنده
 فرمان به میگساری می پردازد. در داستان رستم و سهراب چون فرمان شاه خیلی فوری است
 فقط سه روز صرف میگساری می کند و وقتی گیو فوریت فرمان کیکاوس را به او یادآور می شود
 در پاسخ او با لحنی آکنده از غرور می گوید:

بدو گفت رستم که مندیش ازین که با ما نشورد کس اندر زمین^{۱۱}
 رستم آشکارا می گوید که او اجباری به پیروی از فرمان شاه ندارد و اگر به این کار تن در
 می دهد تنها از روی میل باطنی خود اوست. و وقتی کیکاوس به علت دیر آمدن بر او خشم
 می گیرد، دربار را ترک می کند و در دفاع از خود می گوید:

که آزاد زادم، نه من بنده ام یکی بنده ای آفریننده ام^{۱۲}
 همه کوشش پهلوانان برای برگرداندن رستم بی نتیجه است تا اینکه گودرز زیرکانه روی همین
 حس حیثیت پرستی رستم انگشت می گذارد و به او می گوید که مردم با خود می گویند که
 اختلاف با کیکاوس بهانه است و حقیقت این است که رستم از سهراب ترسیده است:

به رستم بر این داستان ها براند تهمتن در آن کار خیره بماند
 بدو گفت: اگر بیم یابد دلم نخواهم که باشد، دلم بگسلم
 از آن تنگ برگشت و این دید راه که آید به دیدار کاس شاه^{۱۳}

در داستان سیاوخش نیز، همانطور که پیش از این اشاره شد، رستم به سبب توهین کیکاوس
 از جنگ دست می کشد و سیاوخش را تنها می گذارد. در آغاز داستان رستم و اسفندیار نیز

بهانه گشتاسپ برای فرستادن اسفندیار، به راست یا دروغ، سرپیچی رستم از فرمان ورعایت نکردن شرایط بندگی است.

به همین گونه خواننده از پیش با اعتقاد تعصب آمیز اسفندیار در لزوم اجرای فرمان و وظیفه آشناست. در داستان جنگ ارجاسپ، وقتی گشتاسپ از ارجاسپ شکست می خورد و جاماسپ را برای آوردن اسفندیار که به سعایت گرزم به زندان افکنده می فرستد، آهنگران از باز کردن زنجیرهایی که به دست و پای اسفندیار بسته اند عاجزاند. اسفندیار به خود تکانی می دهد و بند و زنجیر را در هم می شکند:

به آهنگران گفت کای شوربخت!	بیندی و بسته ندانی گسخت؟
همی گفت: من بند آن شهریار	نکردم به پیش خردمند خوار
پیچید تن را و بر پای جست	غمی شد، به پابند یازید دست
پیاپیخت پای و پیچید دست	همه بند و زنجیر بر هم شکست

به سخن دیگر، اسفندیار هر لحظه که اراده می کرد می توانست بند و زنجیر را بگسلد و خود را آزاد سازد، ولی مدتها با وجود بیگناهی در بند و زنجیر به سر می برد تا از فرمان پادشاه سرپیچی نکرده باشد. در داستان فرود دیدیم که طوس نیز از اینکه بهرام فرمان او را اجرا نکرده بود بر او خشم گرفت. ولی طوس کسی است که فرمانبرداری را فقط از دیگران می طلبد، اما خود که سپاه را از راه کلات نبرد از فرمان کیخسرو سرپیچی کرد. از اینرو، طوس تن زدن بهرام را از اجرای فرمان نه سرپیچی از نظام سپاهیگری، بلکه، در واقع، اهانت به حیثیت فردی خود می داند، ولی اسفندیار نه تنها با تن دادن به بند حیثیت پهلوانی خود را نیز فدای وظیفه فرمانبرداری می کند، بلکه به خاطر اجرای این وظیفه از تاج و تخت ایران می گذرد و خود و دو فرزند خود را به کشتن می دهد. چون در همان آغاز داستان وقتی گشتاسپ، بر خلاف قولی که داده بود، از سپردن تاج و تخت به اسفندیار تن می زند و این کار را منوط به این می کند که اسفندیار رستم را پیاده و دست بسته پیش او بیاورد، اسفندیار در پاسخ او می گوید:

سپهبد بُروها پر از تاب کرد	به شاه جهان گفت: زین بازگرد
ترا نیست دستان و رستم به کار	همی راه جویی به اسفندیار
دریغ آیدت جای شاهی همی	مرا از جهان دور خواهی همی
ترا باد این تخت و تاج کیان	مرا گوشه یی بس بود زین جهان
ولیکن ترا من یکی بنده ام	به فرمان و رایت سرافگنده ام

می گوید، تو نافرمانی رستم را بهانه کرده ای که مرا به کشتن دهی. من از این تاج و تخت در می گذرم و به گوشه ای از جهان پناه می برم. ولی چون فرمان صادر شده است، دیگر چاره ای جز اطاعت ندارم. بعداً به رستم نیز — که معتقد است که گشتاسپ پسر را به طمع تاج و تخت به جنگ فرستاده است — می گوید:

بدانی که من سر ز فرمان شاه تابم، نه از بهر تخت و کلاه
بدو یابم اندر جهان خوب و زشت بدوست دوزخ، بدو هم بهشت^{۱۵}

یعنی اسفندیار اجرای فرمان شاه را نه تنها يك وظیفه سپاهیگری، بلکه يك وظیفه دینی می بیند و در همین باره به برادرش پشتون، که او را از جنگ با رستم برحذر می دارد، می گوید:

چنین داد پاسخ ورا نامدار که گر من پیچم سر از شهریار،
بدین گیتی اندر نکوهش بود همان پیش یزدان پژوهش بود
دو گیتی به رستم نخواهم فروخت کسی چشم دین را به سوزن ندوخت^{۱۶}
و باز در فرصتی دیگر به پشتون، که دوباره به او توصیه می کند که از جنگ با رستم چشم پوشی کند، می گوید:

چنین گفت کز مردم پاک دین همانا نرید که گوید چنین
گر ایدونك دستور ایران توی دل و گوش و چشم دلیران توی،
همی خوب داری چنین راه را خرد را و آزدن شاه را،
همه رنج و تیمار ما باد گشت همان دین زردشت بیداد گشت،
که گوید که هر کز فرمان شاه پیچد، به دوزخ بود بجایگاه
مرا چند گویی گنهکار شو؟ ز گفتار گشتاسپ بزار شو؟
تو گویی و من خود چنین کی کنم که از رای و فرمان او پی کنم^{۱۷}

اگر قصد اسفندیار روین تن گرفتن تاج و تخت بود نیازی به معاشات با گشتاسپ نداشت و بعداً نیز اگر قصدش از جنگ با رستم رسیدن به تاج و تخت بود، با او نیز از در مدارا در نمی آمد، بلکه در همان نبرد نخستین پس از پیروزی بر رستم او را از پای در می آورد و به آرزوی خود می رسد و نمی گذاشت که رستم به جادوی تیرگز متوسل شود. تراژیک زندگی اسفندیار در این است که می خواهد در عین رعایت وظیفه مقدس فرمانبرداری از مافوق، حق خدمت پهلوانی چون رستم را نیز ضایع نکرده باشد. از اینرو، همه جا پیش پدرش گشتاسپ،^{۱۸} پیش مادرش کتابون،^{۱۹} پیش برادرش پشتون^{۲۰} و پیش خود رستم^{۲۱} خلعات و هنرهای رستم را می ستاید و ناسپاسی گشتاسپ را نکوهش می کند. اینکه اسفندیار به رستم پیشنهاد می کند که در جلوه همه سپاهیان خود بند بر دست خود نهد که فقط صورت ظاهر فرمان پادشاه رعایت شده باشد، و حتی از موضوع پیاده بردن رستم نیز دیگر سخنی نمی گوید؛ اینکه بارها به رستم قول می دهد و به خورشید و جان گشتاسپ و زریر و پشتون سوگند می خورد که نگذارد از گشتاسپ کوچکترین آسیبی به رستم رسد، بلکه او را با منشور و هدایای بسیار دوباره به سیستان برگرداند، اینها همه خود نشان احترام بزرگی است که اسفندیار برای رستم قائل است و، به گمان خود، با این پیشنهاد از اختیارات خود بیش از اندازه پا فراتر نهاده و آخرین گام ممکن را به سوی رستم برداشته است:

زوان را به پوزش گروگان کنی،
به جان پدرم، آن جهاندار شیر،
برافروزم این اختر و ماه را
نگردم به هر کار گرد دروغ
روان و خرد رهنمای منست...
بران سان که از گوهر من مژد
بران رو که فرمان دهد شهریار
نباشد ز بند شهنشاه تنگ
سراسر بدو بازگردد گناه
به پیش تواندر کمر بسته‌ام
وگر بر تو آید ز چیزی گزند
بدی ناید از شاه روشن روان
جهان را به دست تو اندر نه‌م
نه شرم آیدم نیز از روی شاه
به هیچ‌گاه بشکوفه‌ی گلستان
که گردد بر و بومت آراسته
۱۲

چو اینجا یابی و فرمان کنی
به خورشید رخشان و جان زریر
که من زین پشیمان کنم شاه را
که من زین که گفتم نجویم فروغ
پشوتن برین بر گوی منست
نمانم که بادی به تو پروزد
تو آن کن که بریابی از روزگار
تو خود بند بر پای نه بی‌درنگ
ترا چون برم بسته نزدیک شاه
و زین بستگی من جگر خسته‌ام
نمانم که تا شب بمانی به بند
همه از من انگار ای پهلوان:
از آن پس که من تاج بر سر نه‌م
نه نزدیک دادار باشد گناه
چو تو بازگردی به زابلستان
ز من نیز یابی بسی خواسته

ولی، از سوی دیگر، همه بیم اسفندیار از این است که پیشامدها و شرایطی موجب شود که او از همین رعایت صورت ظاهر فرمان نیز درگذرد و عملاً وظیفه اجرای فرمان ضایع گردد. از اینرو وقتی پسرش بهمن پس از گزاردن پیام اسفندیار باز می‌گردد و زبان به ستایش رستم می‌گشاید؛ همان اسفندیاری که خود بارها رستم را ستوده بود، اکنون بهمن را در جلو همه سپاهیان سرزنش می‌کند و او را کودکی بی تجربه می‌نامد، چون می‌ترسد نظر مساعد نسبت به رستم به اطرافیان دیگر نیز سرایت کند و در نتیجه او در تنگنا قرار گیرد و ناچار گردد که از اجرای فرمان درگذرد:

ز بهمن برآشفست اسفندیار
بدو گفت کز مردم سرفراز
وگر کودکان را به کاری بزرگ
تو گردنکشان را کجا دیده‌ای
که رستم همی پیل جنگی کنی
دل نامور انجمن بشکنی

ولی بلافاصله در گوش برادرش پشوتن درستی نظر بهمن را تصدیق می‌کند:

چنین گفت پس با پشوتن به راز
چو جوانی همی سازد از خویشتن
که این شیر رزم آور جنگ ساز،
ز سالش همانا نیامد شکن^{۱۳}

همچنین دعوت مکرر رستم را که به خانه او رود و روزی را مهمان او باشد، نخست به این

بهبانه که شاه اجازه ماندن در زابل نداده است رد می کند، ولی چون رستم اصرار می ورزد رسماً به او می گوید که اگر مهمان تو گردم می ترسم که تو سر از فرمان شاه پیچی و من ناچار گردم یا حق نان و نمک تو را بشکنم^{۲۵} یا فرمان شاه را:

گر اکنون بیایم سوی خان تو	بوم شاد و پیروز مهمان تو،
تو گردن پیچی ز فرمان شاه	مرا تابش روز گردد سیاه:
یکی آنک گر با تو جنگ آورم	به پرخاش خوی پلنگ آورم،
فراش کنم مهر نان و نمک	به من بر دگرگونه گردد فلک
وگر سر پیچم ز فرمان شاه	بدان گیتی آتش بود جایگاه ^{۲۶}

پس از اینکه اسفندیار دعوت رستم را رد می کند به نوبه خود از رستم دعوت می کند که به چادر او آید و مهمان او باشد؛ لابد به این گمان که رستم نیز دعوت او را نخواهد پذیرفت. ولی رستم دعوت را می پذیرد و می گوید که بروم و سر و تنی بشویم و جامه عوض کنم و برگردم. پس از بازگشتن رستم اسفندیار متوجه اشتباه خود می گردد که دعوت کردن از رستم نیز کار درستی نبوده، چه اگر کار به جنگ کشد جنگیدن با مهمان نیز قبیحی کمتر از جنگیدن با میزبان ندارد. از اینرو، تصمیم می گیرد که رسم خرام یعنی فرستادن کسی به دنبال مهمان را بجا بیاورد، تا بلکه رستم از این اهانت برنجد و نیاید:

پشتون که بُد شاه را رهنمای	بیامد هم آنکه به پرده سرای
چنین گفت با او یل اسفندیار	که کاری گرفتیم دشخوار خوار
به ایوان رستم مرا کار نیست	وُرا نزد من نیز دیدار نیست
همان گر نیاید نخوانمش نیز	گر از ما یکی را برآید قفیز،
دل زنده از کُشته بریان شود	سر از آشنایش گریان شود ^{۲۷}

اسفندیار دستور می دهد نان بیارند و منتظر رستم نشوند. از آن روی رستم مدتی منتظر آمدن خرام می نشیند، ولی چون کسی نمی رسد، او نیز به برادر خود می گوید که نان بخورند، ولی خود با وجود اهانتی که به او شده، و برخلاف انتظار اسفندیار پیش او می رود و زبان به گله می گشاید:

بدو گفت رستم که ای پهلوان	نوآیین و نوساز فرخ جوان،
خرامی نیززید مهمان تو؟	چنین بود تا بود پیمان تو؟ ^{۲۸}

اسفندیار ناچار از او پوزش می طلبد و می گوید که چون هوا گرم بود نخواستم تو را رنجه سازم و حتی قصد داشتم خود به دیدن زال بیایم. ولی اکنون که آمده ای، خوش آمده ای:

بخندید از رستم اسفندیار	بدو گفت کای پور سام سوار!
شدی تنگدل چون نیامد خرام	نچستم همی زین سخن کام و نام
چنین گرم بُد روز و راه دراز	نکردم ترا رنجه، تندی ماز
همی گفتم از بامداد پگاه	به پوزش بازم سوی داد راه

به دیدارِ دستانِ شومِ شادمان به تو شاد دارم روانِ یکزمان
کنون تو بدین رنج برداشتی به‌دشت آمدی، خانه بگذاشتی
به آرام بنشین و بردار جام ز تسلی و تیزی مبر هیچ نام^{۲۹}

اسفندیار اکنون متوجه می‌گردد که آن چیزی که از آغاز از آن بیم داشت در شرف وقوع است، یعنی اینکه رعایت برخی مقتضیات دارد عملاً وضعیتی را پیش می‌آورد که دیگر اجرای فرمان به همان حفظ صورت ظاهر نیز، که او بدان راضی شده بود، عملی نخواهد بود. ناچار تنها راه نجات خود را از این وضعیت اهانت به رستم می‌بیند. از اینرو، در چادر خود نخست رستم را در دست چپ خود جای می‌دهد و سپس درباره نیاکان رستم زیان به‌گوشه و کنایه می‌گشاید، که رستم ناچار از خود دفاع می‌کند، و بدین ترتیب مرحله تعارفات و تشریفات وارد مرحله مفاخرات و مشاجرات می‌گردد که از آنجا تا مرحله نبرد دیگر راهی نیست.

به همان درجه که سیاوخش آیین پرست و ایرج صلح پرست است، اسفندیار قانون پرست است. به همان درجه که رستم حیثیت پرست و در پی آزادی فردی است، اسفندیار سرباز منش و در پی حفظ نظام است. رستم را می‌توان نماینده جامعه چندگونه‌ای (heterogen) اشکانی و اسفندیار را نماینده جامعه یک گونه‌ای (homogen) ساسانی دانست. از نظر اسفندیار، آزادی فردی یک امر نسبی است که تنها در چارچوب موجودیت یک نظام میسر است، و از اینرو اگر لازم باشد باید آزادی اسفندیارها و رستم‌ها را برای حفظ نظام موجود فدا کرد. به سخن دیگر، درگیری میان آزادی و ضرورت است که نظیر آن را در درام ماریا اشتوارت (Maria Stuart) اثر شیللر نیز می‌بینیم، با این تفاوت که در درام شیللر پیروزی صوری با جبهه ضرورت است، ولی در داستان رستم و اسفندیار پیروزی صوری با آزادی است.

در داستان رستم و اسفندیار آنچه منش اسفندیار را می‌سازد نوع بینش او نیست، بلکه باورداشت راستین او به این بینش است که آن را تنها برای تبلیغ دیگران به خود نمی‌بندد، بلکه در راه آن نخست از جان خود و فرزندان خودمایه می‌گذارد. به سخن دیگر، اسفندیار در همان حال که فردیت خود را فدای حفظ نظام حاکم می‌کند، بخاطر اعتقاد راسخی که در این راه نشان می‌دهد، دوباره به فردیت می‌رسد.

ولی، از نظر رستم حفظ نظام برای رعایت آزادی فردی است و نظامی که به آزادی افرادش تجاوز کند استحقاق موجودیت را از خود سلب کرده است. با این حال، رستم نیز در وضعیتی مشابه اسفندیار قرار دارد. رستم نیز برای اسفندیار همان ارج و اهمیت ویژه‌ای را قائل است که اسفندیار برای او. رستم می‌داند که با این مرد نه می‌تواند و نه می‌خواهد آنطور برخورد کند که پیش از آن با دیگران برخورد کرده بود. از اینرو، پهلوانی که تا آن زمان تاب تحمل کمترین اهانتی را نداشت، اکنون انواع اهانت‌ها را تحمل می‌کند تا کار به کارزار نکشد، و با وجود اطمینان به بیگناهی خود تن می‌دهد که همراه اسفندیار به دربار گشتاسپ رود تا

اسفندیار بتواند ادعا کند که فرمان شاه را اجرا کرده است و رستم را با خود آورده است، ولی با دست باز. و با این پیشنهاد رستم نیز، به گمان خود، آخرین گام ممکن را به سوی اسفندیار برداشته است و او نیز به نوبه خود در دفاع از حیثیت پهلوانی خود به خاطر اسفندیار فقط به همین حد ظاهر بسنده کرده است که با دست باز برود:

نه بگرفت پیل ژبان جای من ^{۳۰}	ندیدمست کس بند بر پای من
به دیدار تو رامش جان کنم	ز من هرچ خواهی تو فرمان کنم
شکستی بود، زشت کاری بود	مگر بند کز بند عاری بود
که روشن روانم برینست و بس	نبیند مرا زنده با بند کس
نکردند پایم به بند گران ^{۳۱}	ز تو پیش بودند گنبد اوران
نبیند مرا دست چرخ بلند	که گوید برو دست رستم بیند
به گرز گرانش بمالم دو گوش	که گر چرخ گوید مرا کین نبوش
بدین گونه از کس نبردم سخن ^{۳۲}	من از کودکی تا شدمستم کهن
چنین بر بلا کامرانی مکن!	مکن، شهریارا، جوانی مکن!
مخور بر تن خویشتن زینهار	ز یزدان و از روی من شرم دار
وزین کوشش و کردن آهنگ من ^{۳۳}	ترا بی نیازست از جنگ من
همان رنجهایی که من برده‌ام،	گر آن نیکویی‌ها که من کرده‌ام
که از شاه ایران گزند آیدم، ^{۳۴}	چو پاداش آن رنج بند آیدم
چو بیند بدو در نمائد بسی	همان به که گیتی، ببیند کسی

وقتی رستم کوشش خود را برای منصرف کردن اسفندیار از تصمیمش بی نتیجه می بیند، می کوشد از در دیگر وارد شود و گردن اسفندیار را به ریسمان نگهداشت حقوق میزبانی و میهمانی ببیند، ولی آن نیز، چنانکه دیدیم، بی نتیجه می ماند و اسفندیار سر از چنبر او بیرون می کشد. چون همانطور که پهلوانی چون رستم، که عمری را آزاد زیسته است، نمی تواند تفاهمی برای اعتقاد اسفندیار به لزوم فرمانبرداری از مافوق داشته باشد، پهلوانی چون اسفندیار نیز که با وجود بیگناهی و فقط برای رعایت فرمان شاه به پای خود به زندان رفته و با وجود قدرت انواع اهانت ها را تحمل کرده است، تفاهمی برای حیثیت پرستی رستم ندارد. به سخن دیگر، اختلاف دو پهلوان اختلاف بر سر تعبیر نام و ننگ است. با اینحال، هر دو پهلوان بخوبی می دانند که اگر کار به فاجعه کشد، آن فاجعه چنان عظیم است که آیین نام و ننگ را در هم می نوردد. از اینرو، حتی در زمانی که دیگر کار نبرد حتمی است، باز هنوز هیچیک امید این را که کار به فاجعه نکشد از دست نداده اند. اسفندیار امیدوار است که پس از پیروزی بر رستم دست او را ببندد و او را پیش گشتاسپ برد و، همانطور که بارها گفته بود، نگذارد از گشتاسپ آسیبی به رستم رسد:

بخندید ازو فرخ اسفندیار چنین گفت کای رستم نامدار!

پسچی و یادت نیاید ز بزم
به سر برنهم خسروانی کلاه،
از آن پس نه پرخاش جویی نه کین
بگویم که من زو ندیدم گناه
بازیم هرگونه‌ی داوری
بیابی پس از رنج خوسی و گنج

به آورد مرد اندرآید به مرد،
ز میدان به نزدیک زال آرمت
نهم بر سرش بر دل افروز تاج...
نهم پیش تو بکسر آراسته
به چرخ اندرآرم کلاه ترا
گرازان و خندان و خرم به راه
سپاسی به گشتاسپ زین برنهم
چنان چون بیستم به پیش کیان...
کسی را به تن در نباشد روان
نبرد همین سخنان را به زال می گوید:

دل از جان او هیچ رنج به مدار
نه گویال بیند، نه زخم بینان...
به شامی ز گشتاسپ بگذارمش
از آن پس گشایم در گنج باز
چهارم چو از چرخ گیتی فروز،
پدید آید از جام یاقوت زرد،
و زایدر نهم سوی گشتاسپ سر
نهم بر سرش بر دل افروز تاج
نجویم جدایی ز اسفندیار

هدف زندگی پهلوانی پیروزی بر حریف در میدان نبرد و دفاع از نام و ننگ است. تراژیک
زندگی رستم و اسفندیار در این است که این بار به نبردی دست زده‌اند که پیروزی آن ننگ و
بدنامی است:

جهان پیش او چون یکی بیشه شد،
وگر سرفرازم گزند ورا،
گزاینده رسمی نوآین و بد
بد آید ز گشتاسپ انجام من
نکوهیدن من نگردد کهن

تو امروز می خور که فردا به رزم
چو من زین زدن نهم بر سیاه
به نیزه ز اسپت نهم بر زمین
دو دستت بیندم، یرم نزد شاه
بیائیم پیشش به خواشگری
رهانم ترا از غم و درد و رنج
ورستم نیز در حق اسفندیار همین گمان را دارد:

چو فردا بیایی به دشت نبرد
ز باره به آغوش بردارمت
نشانت بر نامور تخت عاج
گشایم در گنج و هر خواسته
دهم بی نیازی سپاه ترا
از آن پس بیایم به نزدیک شاه
به مردی ترا تاج بر سر نهم
از آن پس بیندم کمر بر میان
چو تو شاه باشی و من پهلوان
و نیز وقتی رستم به خانه بر می گردد در شب نخستین

گر ابدونك فردا کند کارزار
نیچم به آورد با او عنان
ز باره به آغوش بردارمش
بیارم، نشانم بر تخت ناز
چو مهمان من بوده باشد سه روز
ببندازد آن چادر لاژورد
سبك باز با او بیندم کمر
نشانش بر نامور تخت عاج
بیندم کمر پیش او بندهوار

دل رستم از غم پر اندیشه شد
که گر من دهم دست بند ورا
دو کارست هردو بنفرین و بد
هم از بند او بد شود نام من
به گرد جهان هر که راند سخن

که رستم ز دست جوانی بخت
همان نام من بازگردد به تنگ
وگر کشته آید به دشت نبرد
که او شهریاری جوان را بکشت
به زاول شد و دست او را بیست
نماند ز من در جهان بوی و رنگ
شود نزد شاهان مرا روی زرد
بدان کو سخن گفت با او درشت^{۲۸}
اسفندیار نیز در پایان نخستین نبرد که در آن بر رستم پیروز شده و هر آن بخواهد می تواند او را بکشد، به این کار دست نمی زند، بلکه به رستم اخطار می کند:

کمان بگن از دست و بیر بیان
پشیمان شو و دست را ده به بند
بدین خستگی نزد شامت برم
ز کردارها بی گناهت برم^{۲۹}
و وقتی رستم از اسفندیار برای يك شب امان می خواهد تا فردا خود را تسلیم کند، اسفندیار با آنکه عذر می زند که رستم در پی نیرنگ است، ولی باز موافقت می کند، به امید اینکه شاید فردا خود را تسلیم کند و نیازی به کشتن او نباشد:

بدو گفت روین تن اسفندیار
تو مردی بزرگی و زور آزمای
بدیدم همه قر و زب ترا
به جان امشبى دادم ز نهار
و آن شب واپسین نبرد - شبى که در آن رستم با کمک سیمرغ در پی تهیه تیرگز است -
اسفندیار از شدت اندیشه تا بامداد بیدار است:

پشوتن بدو گفت - پر آب چشم -
چه بود که امروز پژمرده ای؟
که: بر دشمنانت باد تیمار و خشم!
همانا به شب خواب نشمرده ای!

ولی این احترام دو پهلوان به یکدیگر و کوشش برای نجات جان حریف، نه تنها به درگیری حاصل از تضاد دو بینش پایان نمی دهد، بلکه، چنانکه دیدیم، بر آن يك کشمکش درونی که میان هريك از پهلوانان و وجدان آنها در می گیرد نیز می افزاید، و همین درگیری مضاعف است که به داستان رستم و اسفندیار عمق و پختگی ویژه ای می دهد و آن را، به گفته تئودور نولدکه، «عمیق ترین کشمکش روانی در همه شاهنامه و یکی از عمیق ترین نمونه های آن در همه حماسه های ملی جهان» می سازد.^{۳۰}

ولی سرانجام، در این درگیری حق با کیست؟ با رستم است یا اسفندیار؟ و در دو داستان پیشین آیا حق با سیاوخش بود یا کیکاوس، با فرود بود یا طوس؟
اگر در نقد داستان ها بتوانیم خود را از تأثیرات اجتماعی و سیاسی عصر خود آزاد سازیم و مسائل را در چارچوب خود داستان و بینش ها و باورداشت ها و آیین های روزگار داستان پژوهش کنیم، به این نتیجه می رسیم که پیش از وقوع فاجعه غالباً یا کمابیش توازن در

حقانیت‌ها وجود دارد و، در واقع، همین توازن است که بر شور و هیجان داستان می‌افزاید، چون که خواننده نمی‌تواند به آسانی به سود یکی از طرفین جبهه‌گیری کند، و ازین‌رو درگیری پهلوانان درگیری خود او می‌گردد با نفس خویش. ولی این توازن، همانطور که اشاره شد، پیش از وقوع فاجعه است. با وقوع فاجعه این توازن بهم می‌خورد و کفه حقانیت به سود پهلوانی که فاجعه بر او فرود آمده است سنگین‌تر می‌گردد و غالباً هم او شخص اول داستان نیز هست. به سخن دیگر، یکی از دو پهلوان سهم حقانیت دیگری را به بهای جان خود می‌خرد و دیگری سهم خود را در ازای زندگی خود می‌فروشد.

۴. آنچه زبان درام را از زبان لیریک (شعر تغزلی) و اپیک (شعر نقلی) متمایز می‌کند عبارت است از: ۱) گفت و شنود (dialog) بی‌واسطه و مهیج (۲). بیان عمل (action) که برعکس بیان لیریک، که به کمک عناصر تصویر و آهنگ قصد سحر کردن دارد، و خلاف بیان اپیک، که قصد نقل کردن دارد، بیان دراماتیک زبان عمل است. ۳) تحریک و جنبش (dynamism)، که برعکس حرکت آرام در اپیک، در درام حرکت سریع به سوی هدف است. در سه داستان مورد بحث ما جز گفت و شنود بی‌واسطه که ویژه نمایش است، عناصر دیگر: مانند فراوانی گفت و شنود و کمی نقش گوینده داستان، گفت و شنود مهیج، بیان عمل و بیان پر جنبش، بخوبی مشاهده می‌گردد. البته برخی از این عناصر درام که یاد شد، بویژه درگیری و بیان دراماتیک، در برخی از داستان‌های شاهنامه نیز هست.

مثال درگیری: نخست درگیری میان مشروعیت (legitimacy) و صلاحیت (competence) در داستان رستم و سهراب. سهراب رسم حاکم را، که کیکاوس و افراسیاب را به عنوان شاه مشروع پذیرفته است، مردود می‌داند و بر علیه آن قیام می‌کند تا حکومت جهان را به دست رستم بسپارد، که به عقیده او صلاحیت حکومت با اوست. ولی در این درگیری آن سر اختلاف را شخص معینی نگرفته است، بلکه این درگیری میان فرد (individual) و جهان (universe) است، یعنی سهراب بر علیه يك نظم جهانی قیام می‌کند و بدین جهت، همانطور که قبلاً اشاره شد، نقش سرنوشت در داستان بسیار مهم و آشکار است. و بازی سرنوشت با سهراب چنین است که او را درست به دست همان کسی که به گمان او دارای صلاحیت است از پای درمی‌آورد. اینکه این شخص صالح و لایق يك فرد بیگانه نیست، بلکه پدر سهراب است - پدری که پسر هنوز او را به چشم ندیده و بزرگترین آرزویش دیدار اوست - و اکنون همین پدر صالح و لایق نه تنها پسر خود را می‌کشد، بلکه در نبرد به او نیرنگ می‌زند، بر تراژیک داستان سخت می‌افزاید و اصل درگیری را ظاهراً تحت الشعاع خود قرار می‌دهد، ولی در نگاه دقیق‌تر به آن يك مفهوم عمیق‌تر می‌دهد. و اما

گناه رستم این است که اندیشه نام و ننگ و دفاع از میهن مانع از آن می‌گردد تا اشارات مهرآمیز سهراب را دریابد، وگرنه او در قتل سهراب مقصر اصلی نیست. و این همان چیزی است که در درام به آن «گناه تراژیک» (the tragical guilt/die tragische schuld) می‌گویند.

همین درگیری درونی میان فرد و سرنوشت را در داستان سیاوش در توران نیز می‌بینیم. با این تفاوت که سیاوش، برخلاف سهراب، از بازی سرنوشت آگاه است و این همان چیزی است که در درام به آن «آگاهی تراژیک» (the tragical consciousness/Des tragische Bemusstsein) می‌گویند. یعنی پهلوان دانسته و آگاهانه به استقبال فاجعه‌ای که در انتظار اوست می‌رود. سیاوش از آغاز می‌داند که او در توران و به دست افراسیاب کشته خواهد شد و این مطلب را بارها به زبان می‌آورد. آنچه او نمی‌داند فقط چگونگی این فاجعه است. و اما اینکه سیاوش با وجود آگاهی از سرنوشت خود کوششی برای رهایی خود نمی‌کند، نه تنها از اینروست که راه بازگشت به ایران بر او بسته است، بلکه این موضوع با رسالت گیومرثی او به عنوان یکی از نمونه‌های نخستین انسان ارتباط دارد^{۲۳} که رویش نوین زندگی از شهادت اوست. و این همان رسالتی است که شیعیان درباره شهید کربلا نیز بدان اعتقاد دارند. آنچه در این رابطه مهم است این است که این داستان و بسیاری دیگر از داستان‌های شاهنامه یکسره ساخته و پرداخته یک شاعر نیست، بلکه این درام‌ها و تراژدی‌ها و حماسه‌ها و داستان‌های دیگر بطور طبیعی و در طی قرن‌های بی‌شمار از زمین اعتقادات دینی و اخلاقی ایرانیان و رویدادهای تاریخی آنها رویداده‌اند تا سرانجام به دشت فردوسی به آخرین تراش خود رسیده‌اند.

همچنین درگیری‌های دیگر که در اینجا فقط به برخی از آنها اشاره‌ای می‌کنم: همچون درگیری در سرگذشت ایرج در تضاد میان واقع‌نگری یا پراگماتیسم فریدون و صلح‌طلبی یا پاسیفیسم ایرج. و یا درگیری میان دو تعبیر مختلف از مشروعیت در داستان گرو و طلخند. و یا درگیری در اثر تضاد میان مشروعیت و صلاحیت در داستان تاریخی بهرام چوبین. و یا درگیری در اثر ناسازگاری میان عشق، از یک سو، و اختلاف مذهب و ملیت دلدادگان از سوی دیگر، در داستان‌های زال و رودابه و بیژن و منیژه و گشتاسپ و کتایون و یا درگیری به علت تضاد میان لزوم درنگ به عنوان تاکتیک جنگی و شتاب و بی‌تابی پهلوان در آغازیدن به نبرد، در داستان رزم دوازده رخ. و یا درگیری روانی میان نام و ننگ در روایت تراژیک رفتن بهرام از پی تازیانه و غیره. اصولاً، کل شاهنامه را می‌توان هم به دلیل درگیری‌های عقیدتی انسان‌ها با یکدیگر و شیوه بیان آن یک «حماسه دراماتیک» نامید، و هم به دلیل نقش مهم سرنوشت در سراسر کتاب و مبارزه بی‌وقفه، ولی بی‌ثمر انسان با آن، یک «حماسه تراژیک» نامید. البته برخی از این شباهت‌ها، مثلاً، گفت و شنود مهیج (exciting dialog) در برخی از حماسه‌های ملل دیگر نیز دیده می‌شود. ولی عناصر درام در سه داستانی که از آنها نام بردیم

و عناصر تراژدی در دو داستان رستم و سهراب و سیاوخش در توران خیلی بیشتر از آن است که بتوان برای آنها در میان آثار حماسی دیگر مثالی جست و، در واقع، تنها تفاوت این داستان‌ها - ولی تفاوت بسیار مهم آنها - با درام و تراژدی در این است که درام و تراژدی از آغاز برای نمایش نوشته می‌شوند، ولی داستان‌های مورد بحث ما همه نمونه‌های شعر نقلی هستند. تنها به همین دلیل اطلاق نام درام و تراژدی به آنها درست نیست و باید آنها را همچنان دراماتیک و تراژیک نامید. با این حال، به دلیل همسانی‌های عمیقی که این داستان‌ها با درام و تراژدی دارند، می‌توان احتمال داد که ادبیات باستانی ایران نوع درام و تراژدی را نیز می‌شناخته است و در قدیم این داستان‌ها نمایش داده می‌شده‌اند. ولی بعدها چون این داستان‌ها - مانند انواع دیگر ادبی که در آغاز این گفتار از آنها نام رفت - وارد خداینامه شده‌اند و صورت شعر نقلی و حماسی پیدا کرده‌اند.

پانویس‌ها:

۱. برای نمونه‌های هریک نگاه کنید به مقاله نگارنده در: ایران شناسی ۱۳۶۹/۲، ص ۲۸۹ به بعد.
۲. شاهنامه تصحیح نگارنده، دفتر سوم (زیر چاپ)، آغاز داستان فرود و سیاوخش.
۳. موضوع عاشق بودن هوا بر زمین در شعر قطران نیز آمده است:
اگر چو ابر شد از اشک چشم من نه شگفت که چون هوا شدم از عشق و جای ابر هواست
هوا شد عاشق آسا باز و صحرا دلبر آیین شد یکی را گریه رسم آمد، یکی را خنده آیین شد
(چاپ نخجوانی، تبریز، ۱۳۳۳، ص ۵۷ و ۴۱۳)
۴. «رستم و اسفندیار»، شاهنامه، ج ۶، ص ۲۱۶، بیت ۱ به بعد. ابیات این داستان همه جا از چاپ مسکون نقل شده است.
۵. همچنانکه طبیعت بر مرگ سیاوخش نیز گریان است (شاهنامه، تصحیح نگارنده، دفتر دوم، نیویورک، ۱۳۶۹، ص ۲۸۰، بیت ۱۹-۲۰):
ابر بی گناهیش، نخچیر، زار گرفتند شیون به هر کوه‌سار
بنالد همی بلبل از شاخ سرو چو کُراج زیر گلان با تندر
۶. «رستم و اسفندیار»، بیت ۱۷ به بعد.
۷. درباره خطبه داستان رستم و سهراب نگاه کنید به مقاله نگارنده در: سیمرخ، ۱۳۵۴/۲، ص ۶۱ به بعد؛ درباره خطبه داستان جنگ مازندران نگاه کنید به خطابه نگارنده، «نگاهی کوتاه به فن داستان سرایی فردوسی»، در کنگره بزرگداشت شاهنامه، کلن، ۲۴ و ۲۵ شهریور ۱۳۶۹.
۸. یک محقق آلمانی نود و یک سال پیش در مقاله‌ای با عنوان «هاملت در ایران» حدس زده است که روایت کیخسرو

خمیره اصلی روایت هاملت است. به عقیده او، روایت کیخسرو از همان راه روایت رستم و سهراب، یعنی بوسیله ملت ها به اروپا آمده است:

D. L. Jiriczek, "Hamlet in Iran", *Zeitschrift des Vereins für Volkskunde* 10/1900 (Berlin), S.353-64.

۹. شاهنامه، دفتر دوم، ص ۲۶۳، بیت ۹۲۷ به بعد.

۱۰. داستان فرود سیاوخش، دفتر سوم، بیت ۲۲۷ به بعد.

۱۱. شاهنامه، دفتر دوم، ص ۱۴۵، بیت ۳۳۶.

۱۲. شاهنامه، دفتر دوم، ص ۱۲۷، بیت ۳۶۰.

۱۳. شاهنامه، دفتر دوم، ص ۱۵۱، بیت ۴۰۵ به بعد.

۱۴. رستم و اسفندیار، بیت ۱۳۸ به بعد.

۱۵. رستم و اسفندیار، بیت ۸۵۹ به بعد.

۱۶. رستم و اسفندیار، بیت ۵۶۰ به بعد.

۱۷. رستم و اسفندیار، بیت ۹۱۴ به بعد.

۱۸. اسفندیار به گشتاب، (بیت ۱۱۷ به بعد):

چنین پاسخ آوردش اسفندیار
همی دور مانی ز رسم کهن
تو با شاه چین جنگ جوی و نبرد
چه جویی نبرد یکی مرد پیر
ز گاه منوچهر تا کیقباد
نکوکارتر زو به ایران کسی
همی خواندندش خداوند رخش
نه اندرجهان نامداری نوشت
اگر عهد شاهان نباشد درست

۱۹. اسفندیار به کتیون (بیت ۱۶۸ به بعد):

چنین پاسخ آوردش اسفندیار
همانست رستم که دانی همی
نکوکارتر زو به ایران کسی
چون او را بیستن نباشد روا

۲۰. اسفندیار به پشوتن (بیت ۸۹۸ به بعد):

چو برگشت ازو، با پشوتن بگفت
ندیدم بدین گونه اسپ و سوار
یکی ژنده پیل است بر کوه کنگ
ز بالا همی بگذرد فر و زوب

۲۱. اسفندیار به رستم (بیت ۴۸۰ به بعد):

چو بشنید گفتارش اسفندیار

که: ای پرهنر، نامور - شهریار
بر اندازه باید که رانی سخن
از آن نامداران برانگیز گرد
که کاورس خوانندی ورا شیرگیر
دل شهریاران بدو بود شاد
نبوده ست کاورد نیکی بسی
جهانگیر و شیراوزن و تاج بخش
بزرگست و با عهد کیخسروست
نباید ز گشتاب منشور جست

که: ای مهربان، این سخن یاد دار
هنرهای چون زند خوانی همی
نیایی، وگر چند پوی بسی
چنین بد نه خوب آید از پادشا

که: مردی و گردی نشاید نهفت
ندانم که چون خیزد از کارزار
اگر با سلیح اندرآید به جنگ
بترسم که فردا بیچند نهیب

فرود آمد از باره نامدار

گر پیلن را به‌بر درگرفت چو خشنود شد آفرین برگرفت
 که: یزدان سپاس، ای جهان پهلوان! که دیدم ترا شاد و روشن روان
 سزاوار باشد ستودن ترا یلان جهان خاک بودن ترا
 خُنگ آنک چون تو پسر باشدش یکی شاخ بیند که بر باشدش
 خُنگ آنک او را بود چون تو پشت بود ایمن از روزگار درشت
 خُنگ زال کش بگلدرد روزگار به گیتی بماند ترا یادگار
 بدیدم ترا یادم آمد زور سپهدار اسپ‌افکن و نر‌شیر

۲۲. «رستم و اسفندیار»، بیت ۲۶۹ به بعد.

۲۳. همان، بیت ۲۹۷ به بعد.

۲۴. همان، بیت ۴۵۵ به بعد.

۲۵. دربارۀ حق‌نان و نمک‌گزارشی مشابه در تاریخ بلعمی آمده است (به‌کوشش محمدمتقی بهار، چاپ دوم، تهران، ۱۳۵۳، ج ۲، ص ۱۰۲۹ به بعد): «وهرز او را [مسروق، ملک حبشه را] پیغام فرستاد که مرا يك ماه زمان ده تا تدبیر کنم. و بدین آن خواست که تا سپاه و اسپان بیاسایند و حرب را بسازند. مَلِک گفت: نیکو گفתי. پس او را زمان داد و علف فرستاد. نپذیرفت. گفت: بود که مرا با تو جنگ باید کردن، و چون علف تو خورده باشم حرمتها افتد و حقها واجب شود که من با تو حرب نتوانم کردن. اگر بازگردم با صلح کنم آنگاه علف بپذیرم.»

۲۶. «رستم و اسفندیار»، بیت ۸۲۳ به بعد.

۲۷. همان، بیت ۵۴۰ به بعد.

۲۸. همان، بیت ۵۸۷ به بعد.

۲۹. همان، بیت ۶۰۷ به بعد.

۳۰. همان، بیت ۴۰۶.

۳۱. همان، بیت ۵۱۵ به بعد.

۳۲. همان، بیت ۷۲۹ به بعد.

۳۳. همان، بیت ۸۴۴ به بعد.

۳۴. همان، بیت ۳۹۳ به بعد.

۳۵. همان، بیت ۷۶۲ به بعد.

۳۶. همان، بیت ۷۷۷ به بعد.

۳۷. همان، بیت ۹۷۱ به بعد.

۳۸. همان، بیت ۸۱۷ به بعد.

۳۹. همان، بیت ۱۱۵۸ به بعد.

۴۰. همان، بیت ۱۱۷۰ به بعد.

۴۱. همان، بیت ۱۳۳۱ به بعد.

42. Th. Nöldeke, das iranische Nationalepos, 2. Aufl., Berlin und Leipzig, 1920, S.59.

۴۳. نگاه کنید به: جلال خالقی مطلق، «شاهنامه و موضوع نخستین انسان»، ایران نامه ۱۳۶۲/۲، ص ۲۲۲-۲۲۷.